



زرافه کوچولو گریه اش  
گرفت فریاد زد: فرشته ارزو کجا  
هستی؟ اما فرشته ارزو رفته بود تا ارزوی  
یک کوچولوی دیگر را برآورده کند زرافه  
کوچولو سرش را روی یک تکه ابر گذاشت و  
انقدر گریه کرد که خوابش برد صبح که بلند  
شد سرش روی شکم گرم و نرم مادرش بود.  
زرافه کوچولو خندید همه این ها  
یک خواب بود



زرافه  
کوچولو به این طرف و آن  
طرف نگاه کرد. همه جا پر از ستاره بود  
. اول یک عالمه با ستاره ها بازی کرد بعد  
گرسنه اش شد هام...هام...هام...ستاره ها را  
خورد. ماه را هم خورد. یک دفعه همه جا  
تاریک شد زرافه کوچولو ترسید. مادرش را  
صدا زد. اما او کجا و مادرش کجا.  
مادرش آن پایین بود و خودش  
این بالا



زرافه کوچولو  
ارزو های عجیب و غریب داشت  
یک شب ارزو کرد که گردنش خیلی خیلی  
دراز باشد همان موقع فرشته ارزو از آنجا  
گذشت. صدایش را شنید. به او لبخند زد آن  
وقت گردن زرافه کوچولو دراز شد. دراز و دراز  
تر. رفت و رفت تا به آسمان رسید. حالا  
سرش در آسمان بود و تنه اش روی

زمین